**مادري در زير باران فرياد مي زند**

**\*حميدرضا نظري**

#

**این داستان، به روح همه جانباختگان عزیز ویروس کرونا و خانواده محترم آنان تقدیم می گردد؛ داستان بیش از ۶۶ هزار انسانی که درد شدید و نفس گیر قفسه سینه، سرفه های خشک و جگرخراش و تب و لرز سوزنده شان، آتش به جان مادران مهربان و داغدار ایران زمین زده است؛ مادراني كه در هر نماز، سر بر مُهر و سجاده سبز خدا می گذارند و به یاد عزیزانشان در سكوت و برای همیشه اشک می ریزند؛ کسانی كه با درد و رنج بيماري جان سپردند و بی هیچ وداع و آيين بزرگداشت و مراسم سوگواری، غريبانه و درخلوت قبرستان درخاك آرمیدند و... رحم الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات...**

**\*\*\***

**... در بارش شديد باران بهاري، بغض مانده در گلوي مادر، ناگهان به شیون و فريادي بلند و دردناک تبديل مي شود؛ فريادي جانسوز كه تمام فضاي سرد قبرستان را به لرزه در مي آورد...**

**\*\*\***

**... اينك داروخانه شلوغ است و دو تن، هراسانند و از درد و نگراني مي سوزند؛ دخترکی از تنگی نفس و فشار قفسه سینه و مادري از پيشاني داغ و سرفه های خشک دخترك.**

**مادر با ديدن حال و روز كودك، به سقف داروخانه چشم می دوزد تا او متوجه اشك هايش نشود. لحظاتي بعد، مادر با دست های استخوانی و لرزان خود، ماسك كوچك دخترش را پايين تر مي كشد و صورت او را نوازش می کند:" نترسی مادرجون؛ الان آقاي دكتر داروهاتو ميده و..."**

**در میان جمعیت، مردی بلافاصله شیلد محافظ را روی صورتش می گذارد و با اشاره به فرد همراه خود از او می خواهد که از مادر و دختر فاصله بگیرد. از پشت پیشخوان داروخانه صدایی به گوش می رسد:" خانم... خانم... ای بابا، این نسخه مال کیه؟"**

**مادر از جا بلند می شود :" مال منه آقای دکتر! ببخشید؛ زیر بارون خیس شده!"**

**- بفرما خانم!... شصت و شش هزارو چهارصدتومن! تشریف ببرید صندوق!... با شمام خانم!... چيه؟!... منتظر چی هستی؟!... چرا همين جوری داری منو نگاه مي كني؟!**

**- آخه...**

**- آخه چی خانم محترم؟! قيمتش همينه!... لطفا بفرمایید صندوق!... اي بابا... بازم كه نرفتي!... خواهش می کنم تكليف منو روشن كن خانم؛ بالاخره دارو می خوای یا نه؟!**

**لحظات به كندي مي گذرد و درست در همين زمان، دو آشناي غريب، درتنهايي خويش ناله مي كنند و اشك مي ريزند؛ کودكي از چشم های ملتمس مادر و مادری از تیغ نگاه جمعیت حاضر در داروخانه...**

**مادر از كيف دستي كهنه و رنگ و رو رفته اش، چند اسكناس مچاله شده بيرون مي آورد و نگاهش را از حاضران مي دزدد و با پاهاي لرزان كمي به پيشخوان نزديك تر مي شود: "آقا، ب... ببخشيد... اگه ممكنه... به... به اندازه همين پول، دارو بديد!"**

**- بيست و يك هزارو پانصدتومن؟! اين كه حتي پول يه شربت و آمپول و سرنگ هم نميشه خانم محترم! باور کنید این کار اصلا درست نیست؛ شما كه پول نداري چرا وقت من و این مردم رو مي گيري خانم؟!**

**سكوت بر داروخانه حاكم است و دو همدل تنها، مضطرب می شوند و برخود مي لرزند؛ كودكي از وحشت آمپول و مادري از شرم حضور در زمان و مکان و آشفتگی درون و شدت ضربان قلب و...**

**\*\*\***

**اكنون ایستگاه مترو شلوغ است و دو مسافر، خسته و بغض کرده، از بيم و نگرانی مي سوزند؛ كودكي از شروع احتمالی درد سینه و سرگيجه شدید و مادري از دلهره تب و لرز مجدد کودک و خارش گلو و سرفه های غیرقابل تحمل و...**

**بر روي سكوي ايستگاه، مسافران پنهان در پشت ماسك هاي رنگارنگ صورت، بدون رعایت فاصله اجتماعی در انتظار رسیدن قطار لحظه شماری می کنند... مادر به عكس بزرگ و زيباي روي ديوار ايستگاه نگاه مي كند كه زن و مردي با لباس های مخصوص ضدکرونا در بيرون از بخش ICU يك بيمارستان، از فرط خستگي طاقت فرسا بر روي صندلي نشسته و شانه به شانه هم به خواب عميقي فرو رفته اند؛ يك زوج كادر پزشكي زحمتكش و از خود گذشته كه روزها و هفته ها به خاطر نجات بيماران وخيم كرونايی، صبورانه، بي وقفه و با جديت تمام تلاش كرده و در اين مدت فرصت استراحت كافي نداشته و از ديدن فرزندان و عزيزان خود محروم بوده اند...**

**مادر با ديدن عكس ایستگاه و كوشش صادقانه ديگر پزشكان، پرستاران و كادر ايثارگر درمان و نيز نيروهاي مهربان، كوشا، ياريگر، دلسوز و وظیفه شناس در همه نهادها و سازمان ها و ادارات خدمات رسان در سطح شهر و كشور، با اميدواري و آرامش به صورت زيبا و كوچك دخترش لبخند مي زند و به يكباره او را در آغوش مي گيرد :" خیلی زود خوب میشی اي شيطون بلا؛ فقط بايد استراحت كني و..."**

**و شروع به قلقك زير بغل و پهلو و شكم او مي كند و با صداي بلند مي خندد:" نبينم ديگه ورجه وورجه كني وروجك! وگرنه يه آشي برات بپزم كه..."**

**دخترك در حالي كه از حرف ها و عمل مادر به سر ذوق آمده، به مزاح و درجواب، انگشت سبابه اش را به سمت او مي گيرد و قهقهه مي زند:" دو زار بده آش، به همین خیال باش مامان خانوم؛ منم يه آتشي برات بسوزونم كه..."**

**... از دور و از داخل تونل سياه، صداي بوق و حركت قطار بر ريل هاي آهنين به گوش مي رسد و لحظاتي بعد با توقف چند ثانیه ای در ایستگاه، مسافران تلاش مي كنند كه زودتر راهي براي ورود به واگن ها بيابند. قبل از مادر و دختر، زني ميانسال با لباسي شيك و فاخر، با فشار جمعيت وارد واگن مي شود و روي يكي از صندلي ها مي نشيند. همزمان با حركت قطار و فاصله گرفتن از ايستگاه، چشم های كنجكاو چند مسافر، زن شيك پوش را نشانه مي روند. در ميان مسافران، مادر سر كودك خود را به سينه مي فشارد و به زن میانسال چشم می دوزد که بی توجه به او و دیگران، ماسک روی صورتش را تنظیم می کند و به كيف چرمي گران قیمت و خوش رنگش خیره می شود و با لذت آن را به سينه مي فشارد. مادر که به خاطرآرزوهاي شيرين اما دست نيافتني زندگي اش دلگير و برافروخته است، با دیدن زن خوشبخت روبروي خود، ناخواسته و با تمام وجود، آه مي كشد؛ آهی که سنگین، تلخ و سوزنده است: " من کُجا تو کُجا؟! خدا شانس بده والا! "**

**در گوشه اي از واگن، دختري جوان در آرزوي آينده اي روشن و زيبا، چشم خود را مي بندد و در انديشه اي نامعلوم غرق مي شود: " يعني ميشه منم روزي...؟! "**

**وسوسه ثروت نهفته در کیف زن میانسال، در وجود پسری جوان لانه می کند تا او حریصانه و با لذت و پنهانی، پس از بررسی موقعیت و شرایط لازم، در یک فرصت مناسب...**

**مردی شكسته و افسرده از ریزش سيل گونه و رشد قطره چكاني شاخص بورس و نابودي تمام سرمایه یک عمر زندگی اش و در اضطراب آینده مبهم خود و فرزندانش و نيز خسته از شنیدن و خواندن گفته ها و نوشته ها و وعده هاي بي اثر، نگاهش را از زن میانسال می گیرد و شكست خورده و با دلتنگی به میله های وسط قطار تکیه می دهد.**

**مردي با موی سپید، به ياد همسر از دست رفته اش، به صورت زن و لباس زيبايش نگاه می کند و سرش را به شیشه واگن تکیه می دهد و از ته دل ناله سر می دهد:" اي روزگار!..."**

**پدري پير، بي توجه به مسافران حاضر در قطار، در جستجوی آرامش قلبی، دستش را روی سینه می گذارد و در سکوت لبخند مي زند و زیر لب زمزمه می کند:"** [**الَّذينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللَّهِ أَلا بِذِکْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**](http://www.tadabbor.org/?page=quran&SID=13&AID=28)**...** [**الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ طُوبَى لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ...**](http://wiki.ahlolbait.com/%D8%A2%DB%8C%D9%87_29_%D8%B3%D9%88%D8%B1%D9%87_%D8%B1%D8%B9%D8%AF) **رَبَّنَا لاَ تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَیتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنکَ رَحْمَةً إِنَّکَ أَنتَ الْوَهَّابُ..."**

**مادر به اندک مواد غذایی باقی مانده در آشپزخانه محقرش فكر مي كند كه با آن ها می تواند امروز هم شكم كودكش را سيركند:" گشنه اي عزيزم؟ مادر فدات بشه! الان مي رسيم خونه برات آشی می پزم که زودی خوب بشی!"**

**... قطار همچنان به نرمي به سوي ايستگاه بعدي پيش مي رود و ديگر مسافران را وا مي دارد كه باز هم در انديشه هاي تلخ و شيرين خود غوطه ور شوند... چند لحظه بعد، صداي ترمز و توقف قطار به گوش مي رسد و مادر و كودك و تعدادي ديگر از مسافران از واگن خارج مي شوند. زن ميانسال به آرامي از روي صندلي بلند مي شود. زمان توقف قطار كوتاه است و او بايد هر چه سريع تر از يكي از درهاي واگن پياده شود. زن سعي مي كند راهي براي خروج از قطار بيابد، اما نمي تواند و در بسته مي شود و او در واگن مي ماند و كيف چرمی اش روي سنگفرش سكوي ايستگاه مي افتد. چندتن از مسافران به یکباره و با حسرت، فرياد مي زنند:" كيف!..."**

**اما قطار به حركت در مي آيد و هر لحظه از ايستگاه فاصله مي گيرد و دور و دورتر مي شود...**

**چند لحظه بعد، دست استخوانی زنی، كيف را از روي سكو بر مي دارد.**

**\*\*\***

**اکنون ایستگاه مترو خلوت است و مادر و دختر با فاصله از تونل و ریل قطار، بر روی صندلی های روی سکو نشسته اند. کودک با چشم هاي بی رمق خود، به دست هاي مادرش خيره مي شود كه در جستجوي رد و نشاني از صاحب شی پیدا شده، زيپ كيف را مي گشايد؛ كيفي گرانبها كه همه محتوياتش چند اسكناس معمولي و چند عكس و نامه قدیمی و پوسيده از طرف پسري از ديار غربت، به مادري تنها و نابينا است؛ پسری در سرزمینی دور، در آن سوی آب ها و اقیانوس ها...**

**زن به یکباره و از درون می شکند و دنیا بر سرش آوار می شود. او صورتش را بر می گرداند و به سمت ديگر ايستگاه خيره مي شود تا کودک چهره اش را نبیند. انگار درست در همين زمان، زمین دهان باز می کند و انسانی...**

**\*\*\***

**... اينك در بارش شديد باران بهاري آسمان شهرم و در گوشه ای از قبرستان سرد و غمگین دیارم، مادری دلشکسته بر مزار دخترک مهربان و شيرين زبانش نشسته و اشک ماتم می ریزد. او به ویروس مرگبار و واكسني می اندیشد که قرار بود در این سرزمین بزرگ ساخته و یا از دیاری دور به کشور وارد شود، اما افسوس كه ویروس به ریه ها و تمام وجود دختر کوچکش حمله ور شد و کمتر از پانزده روز او را به کام مرگ کشاند؛ ویروسی که شاید اینک پشت در کمین کرده تا اندام نحیف و ريه هاي ضعیف من و ما را نيز نشانه رود و...**

**مادر با دست های لرزان، سنگ قبر مقابلش را می شوید و در خیال خود سر بر قلب دلبندش می گذارد و خاطرات شيرين گذشته در ذهن و در مقابل چشمان گريانش به نمايش در مي آيد؛ با اميدواري و آرامش به صورت زيبا و كوچك دخترش لبخند مي زند و به يكباره او را در آغوش مي گيرد: " خیلی زود خوب میشی اي شيطون بلا؛ فقط بايد استراحت كني و..."**

**و شروع به قلقك زير بغل و پهلو و شكم او مي كند و با صداي بلند مي خندد:" نبينم ديگه ورجه وورجه كني وروجك! وگرنه يه آشي برات بپزم كه..."**

**دخترك در حالي كه از حرف ها و عمل مادر به سر ذوق آمده، به مزاح و درجواب، انگشت سبابه اش را به سمت او مي گيرد و قهقهه مي زند:" دو زار بده آش، به همین خیال باش مامان خانوم؛ منم يه آتشي برات بسوزونم كه..."**

**گویی درست همزمان با صدای دخترک، آتشی از درون مادر زبانه می کشد و همه وجود او را مي سوزاند...**

**چند لحظه بعد، در بارش شديد باران بهاري، درد شدید و نفس گیر قفسه سینه، سرفه های خشک و جگرخراش و تب و لرز سوزنده بیش از ۶۶ هزار انسان و بغض مانده در گلوي مادر، ناگهان به شیون و فريادي بلند و دردناک تبديل مي شود؛ فريادي جانسوز كه تمام فضاي سرد قبرستان را به لرزه در مي آورد و آتش به جان مادران مهربان و داغدار ایران زمین مي زند؛ مادراني كه در هر نماز، سر بر مُهر و سجاده سبز خدا می گذارند و به یاد عزیزانشان در سكوت و برای همیشه اشک می ریزند؛ کسانی كه با درد و رنج بيماري جان سپردند و بی هیچ وداع و آيين بزرگداشت و مراسم سوگواری، غريبانه و درخلوت قبرستان درخاك آرمیدند و... رحم الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات...**

**\* حمیدرضا نظری، نویسنده معاصر و کارگردان تئاتر، چند دهه در وادی ادبیات داستانی و نمایشی قلم می زند که حاصل آن انتشار بیش از ۳۰۰ داستان در مطبوعات و خبرگزاری ها و سایت های اینترنتی است. از نوشته های او می توان به داستان ها و نمایش هایی چون « راز یک انسان، اشکی به پهنای تاریخ، كودكان تشنه سرزمين من، داستان خيال انگيز سفر عاشقانه من و پروانه، دری به روی دوست، مرگ یک نویسنده، اين روزها دلم براي بوسه اي تنگ مي شود و پیامبری که اینک اشک می ریزد» اشاره کرد.**